

# به یاد مردی از یادرفتنی



## اشاره

**برادرش محمود اولین کسی بود که از جنوب کالیفرنیا با اشک و بغض خبر داد که: «ممد رفت.» در فاصله‌ای کمتر از نیم‌ساعت، همه از همه جای دنیا به من گفتند که: «ممد رفت.»** ایرج تبریزی از مونیخ، ناصر محمدی از لندن، مسعود سیند از سن‌هوزه از مرگ او گفتند و من دیدم که حق آن است که یادداشتهای بی‌تاریخ را «به‌یاد مردی از یادرفتنی» اختصاص بدهم. با همه آنچه همه درباره‌اش نوشته‌اند و نوشته‌ها را به‌ترتیب حروف الفبایی نام نویسندگان بیاورم

## آخرین سر مقالهٔ محمد عاصمی

**ایران ملک طلق کسی نیست!**

**ایران وقف کسی نیست!**

ایران موقوفهٔ اندیشه‌وران و هنرمندان نامی‌اری خود است!

برای این که با زبان خود «آقایان» سخن بگویم، اصطلاحات خودشان را به‌کار می‌بریم تا بدانند که غاصبان این سرزمین از دیر و دور تاریخ، چه مکلا و صاحب کلاهان و چه معمم و صاحبان عاممه... همه و همه و هرکدام به‌صورتی نه‌چندان مطلوب، خرقة تپه کرده‌اند و تاریخ ایران گواه است که این سرزمین، مالک‌پذیر نیست.

این سرزمین، آه آتشین و سوزانندهٔ دشمن‌سوز دارد و «خس و خاشاک» را یکجا و بی‌اندک تردیدی می‌سوزاند!

ایران ما! میراث مانویان، مزدکیان، قرمطیان، الموتیان، حروفیان، نقطویان و کوبکة جلال ادبی - تاریخی ابدی فرزندان راستین خود در پندارهای دینی و آیین‌های سیاسی است.

ایران ما! لگدمالی را برنمی‌تابد و در سطرسطر تاریخ خود، به نادانان صاحب‌قدرت و جاهلان غاصب و اوباشان ستمگر و «خس و خاشاک»‌ها، آخرین پاسخ را داده است که مجازات پایانی آن ناپخردان غاصب است!

**ایران ما! مهر «کتاب» همهٔ کتابها را بر پیشانی دارد و پرچمش، اعتبار «بود ادبی» آن است!**

آنچنانکه مرسوم چنین یادنامه‌هایی است. نکتهٔ در خور توجه آنکه آلمان‌نشین‌ها که با او نشست و برخاست نزدیکتری داشتند سهمی بیشتر از همه برعهده گرفتند. ممکن است در بسیاری از یادداشتها شباهت‌هایی یگانه ببینید و این یگانه بودن او را بهتر نشان می‌دهد. با تسلیت به همه به‌ویژه همسر مهربان و پادارش ماریا و برادر یگانه‌اش محمود.

... و یادداشتها را آغاز می‌کنیم با آخرین سرمقاله و آخرین شعر او که در شماره ۱۲۷ کاوه منتشر شده است.

ایران ما، از دیرباز، «کتاب» همهٔ کتابها را بر قلم رانده و کتابهای امروزی را نوشته است... آینده را نیز نوشته است و می‌نویسد. اعتبارات وجود کامل خود را بر این راه گذاشته است! ایران زمین، در «وقف» و «موقوفه» خود، سخت هوشمند و آگاه بر جا ایستاده است و اجازهٔ «تملک» به هیچ قدرتی نمی‌دهد!... غیر قابل «تملک» است!

ایران، سرزمین آغاز و پایان است!... سرزمین بیرونی‌ها، خوارزمی‌ها، خیام‌ها، بیهقی‌ها، سعدی‌ها، حافظ‌ها و فردوسی‌هاست... سرزمین مלאهای سبزواری‌ها، احمد کسروی‌ها، مکرس هشترو دی ها و علی اکبر سعیدی سیرجانی‌ها، مظاهر بی‌تردید شرف و بزرگواری انسانی و ده‌ها چون آنان است.

ایران، چشم بی‌تا و مادر همهٔ «فلات»‌های دو جهان است...

قدس‌الاقدا‏s آتش زرتشت و فره ایزدی آن، جایگاه تفسیربخش همهٔ «حروف» الفبا‏sت... ریشه در آبیاری کل اندیشه‌ها دارد.

معشوقی است پابرجا... «میراث» کسی نیست... نفس بر اعتبار لایزال تاریخش را همه می‌دانند... باکی نیست اگر کسانی هنوز با بصیرت، آن را ندیده‌اند...

ایران، با شاخص‌هایش، بصیرت‌خواه است... هنگامه‌ای در اندیشهٔ تاریخی است... تالار و بارگاهش، نفس و زبانش، در نور دیدهٔ همه ابعاد وجود و بو‏دهای تاریخی و حکمت تاریخ است...

## (۲)

## دود دادن سبیل عاصمی

**ناهیده بارور**

همهٔ کارها را کرده بودم. میز چیده بودم. قرار بود «سِرّ و سرود عشق در آثار نظامی گنجوی» را برای دوستداران بشکافد و سخنرانی کند.

گفتم ناهار می‌خوریم و کمی هم برای چرت زدن وقت داریم، او تر و تمیز، خوشبو و شیک وارد شد.

پس از دیدهبوسی، نگاهش به سفره افتاد. با پوزش و فروتنی گفت: «خانم جان شما که می‌دانید من ظهرا چیزی نمی‌خورم.»

همسرم به‌شوخی گفت: غذا برایش مهم نیست. اصل کار پوشاکش بود که همراه آورده است. اشارهٔ شوهرم به این بود که برای «شب نظامی» ۵۰۰ کیلومتر رفته و برگشته بود تا کت و شلوار مناسب این شب را بپوشد.

در پاسخ درآمد که پله قربان، برای روضه‌خوانی (منظورش سخنرانی بود) باید برازنده بود. دنبالهٔ کلام را دربارهٔ سخنرانیهایش در گوشه و کنار دنیا پی گرفت تا رسید به آنجا که: خانمها و دختران جوان حالا پس از سخنرانی می‌آیند و مرا می‌بوسند. با خودم می‌گویم پس اینها پنجاه سال پیش کجا بودند... و خنده را سرمی‌داد. خوش‌سلیقه بود و زیبایی را می‌ستود و از همسر نخستینش «برن» همواره با احترام یاد می‌کرد.

غذا خوردن شبانه‌اش هم به‌اندازه بود. همینکه تعارف می‌کردم بیشتر بخورد، پاسخ می‌داد: خانم جان، بنده باید به فکر سن و سالم هم باشم یا نه؟!

شراب هم پیش از دو گلیاس نمی‌نوشید؛ با گلیاس سوم نهنمک لب تر می‌کرد. هنگامی که از دیدارهایش با شخصیت‌هایی چون تقی‌زاده، تیمور بختیار، علوی کیا، پزشکیور و... شخص شاه حرف می‌زد و شنوندگان افسون سخنانش می‌شدند، من گلیاسش را پر می‌کردم. به‌شوخی می‌گفت: ناهی‏دجان می‌خواهی ما را مست کنی؟! برای اینها بریز تا کله‌شان گرم شود و نفهمند چه چرت و پرتی از دهان من خارج می‌شود!!!

شبها هم زودتر از دیگران به بستر می‌رفت. صبح با ترنم و زمزمهٔ ترانه‌ای به نطافت می‌پرداخت. هنگامی که سر سفرهٔ ناشتایی می‌نشست، با ریش تراشیده و ادوکلن خوشبو و پوشاک مرتب دست به صبحانه می‌برد. اگر او را پیش از اصلاح صورت می‌بوسیدم خوشش نمی‌آمد. می‌گفت بگذار اصلاح کنم تا من هم بتولام جواب بوسه‌تان را بدهم.

زندگی برایش مانند بازی بر روی صحنهٔ تئاتر بود. در برابر همه کس مسلط و حاضر جواب ظاهر می‌شد. همچنان که یک بار در نمایش «خرس» کار «چخوف» در برابر «بهرخ» هنگامی که گرم ایفای نقش بود، جنب سبیلش باز شد. سبیل مصنوعی از یک ور صورتش آویزان ماند. «بهرخ» چند بار به او اشاره کرد. او هم تلاش کرد سبیلش را دوباره بچسباند که نشد. بیکاره همه سبیل را کند و ادامه داد: این خانم هم با این حرفاش سبیل مارو دود داد... تماشاگران از خنده ریسه رفتند...

## (۳)

## چون صخره‌ای تراشیده و استوار

### عباس پهلوان

از رشتهٔ ادبی دارالفنون پایم به مطبوعات باز شده بود که محمد عاصمی در مقام سردبیری مجله امید ایران، از بابت قصه‌نویسی، دستم را گرفت.

حکایت این که تا آن زمان من بعضی از قصه‌هایم را قاطعی عناوین انشاهای کلاس می‌زدم و می‌خواندم و بیشتر برای دوستم «نودر پرنگ»، که یک روز نودر یکی از قصه‌هایم را (که اغلب پاکبوس می‌کرد) زیر بغل زده به مجله امید ایران برد و همان هفته داستان «بلهٔ تیغ» چاپ شد و سردبیر به نودر سفارش کرده بود که روزی نویسندهٔ آن را به مجله بیاوردا و این آشنایی نزدیک من با چهرهٔ معروف آن زمان بود که بعضی از آثار و اشعارش را در گیر و دار ملی شدن نفت، در نشریات دست چپی آن زمان خوانده بودم و یک بار هم در تاتر سعدی نقشی را بازی کرد - و با پیش از شروع «پیس» شعری را با چنان احساس و شور و شوقی ارائه داد که بر چانه‌ی می‌نشست و من هر چو بودم آن را پیدا کردم و در جشن دبیرستان به سبک و سباق او اجرا کردم! «اشک هنرپیشه»! این منظومه به‌سبک شعر امروز و شعرهای دیگری از او به همین شیوه بعدها خیلی مشهور شد.

من بعد «محمد» فرزانه و آزاده و با وسعت دید و اندیشهٔ والاتر را بیشتر شناختم. او اسنادوست و به‌شدت مردمی بود و بعدها خود پرچم جنبش ایران‌دوستی و معرفی اختراعات ادبی ایران را به‌دوش گرفت. در سالهای پس از آن «زلزله‌ای که خانه را لرزاند» او یک مبارز ضد خرافات و ضد استبداد مذهبی بود و با مشقت و مرارت بسیار که تنها برازندهٔ یک عاشق واقعی ایران و مردم و مسائل آن است به‌راه خود ادامه داد. من «کاوه» را که سالیان سال در مونیخ به‌عنوان پرچم‌رایی ایران به‌هفت‌از درآمد بود، سخت دوست داشتم.

من بسیار از او آموختم‌ام. ازجمله معهود معلمان و استادانم در حرفه‌ای است که زندگی‌ام را با آن می‌گذرانم و از او یاد باکرتفام که در زندگی چگونه مانند او پاکباز و بی‌غل و عش باشم. و بسیاری از صفات آدمی و انسانی که محمد عاصمی به آن اوصاف منحصر به‌فرد بود و شبیه او بودن چه مشکل است. او از نسلی بود که در تاریخ ایران تکرار نشدنی است. نسلی که در مسیر باد و توفان و سیل روزگار، چون صخره‌ای تراشیده‌شده سفت و سخت و سرراز ماندند و با نیکی و افتخار رفتند و درد و داغ فقدان خود را برای همیشه در قلب ما باقی گذاشتند.

## (۴)

## از خود کاستن به‌خاطر خواستن

### ایرج تبریزی

در این واپسین روزهای سال به‌سوغ خاموش شدن شعله‌های حیات پرپار یک کوشندهٔ خستگی‌ناپذیر شعر و فرهنگ ووطنان نشستیم. در کارنامهٔ دکتر محمد عاصمی فعالیت‌های هنری موفق دهه‌ی سی در کنار برجسته‌ترین‌ها و پیشگامان نوجو و بلندآوازهٔ تئاتر ایران نوشین، لرتا، مهرداد جعفری و شاعران نامداری چون فریدون توللی، نیما یوشیج، سیاوش کسری را می‌توانیم دید. در فاصلهٔ سالهای ۳۰ تا ۴۰ به‌دنبال اسناد اسفانگیز فضای فکری و فرهنگی کشور و شکست‌های سیاسی و عاطفی یک نسل،

**معشوقی این چنین:** پیوسته «عاشقان» خود را در دامن خود پرورش داده و با آنان گفتگو و داد و ستد داشته است. نفس عاشقان خود را بوییده و اشک‌های آنان را پاک کرده و به آنان توان بخشیده است! با عاشقانش، یکسر بوده است... بیرونی، عطار، فردوسی، حافظ، سعدی، شمس، رومی، صائب... تانسیمی بسخ‏حانی و «حروفی» را در کنار خود داشته و آنان را نواخته است. این معشوقه خود بهای منظومه‌های علمی، ادبی، تاریخی، هنری سرزمین خویش است. باید پاک و منزه به آن نزدیک شد و پاک و منز‏ه از آن جدا شد.

خاکسترش «بر بُعد، بزرگ‌ساز» و جهانگیر است و همواره در صحنه‌های دور و نزدیک، عطر خاکستر خود را به مشام اندیشه‌ها رسانده و از بود خود خبر داده است.

باید با «چشم بصیرتوری» به خود و به این سرزمین پر از شکیب تاریخی خود روپرو شویم که سرشار از «اعتبار»‌ها، بر تارک زمان اوج وجود، با نظارتی بخرنده، مانند دماوندش، سر به آسمان ایستاده است و خود را سرشار از «اوج»‌ها، میراثدار همهٔ «زمان»‌ها، میراث‌دار همهٔ «میراث»‌ها و

## کیهان

### صدرالدین الهی

email: elahi@aol.com
Fax: 001 (925) 930 7868

سخنگوی همهٔ آسمانها نشان داده است! به ایران، باید با وضو نزدیک شد و با وضو او را ترک گفت!

این سرزمین، فرمانرانی شایسته می‌طلبد و می‌جوید و می‌یابد که در خورد او باشند و بر بالای بلند او راست یابستند.

نه این «خس و خاشاک»‌ها، بهین گردیدگان اهرمین، شبادان بی‌بدیل، غرقهٔ شدگان در گنداب شهوت و غرور، ددان زشت‌نهاد ایزدی‌نام، نزدیک‌بینان خودشیفته و به طنطنهٔ عبث خود آریفته که می‌پندارند، ایران «ملک طلق» نه‏است!

ایران، به‌سبب تپهکار‏یهای مخوفی که از «ذات ربانی» اینان می‌جوشد... از همهٔ آنان فرتی مرگبار دارد و بر سپهرشان دست خواهد یافت و ملوکوتشان را برخواهد انداخت که گوهر خشم و دروغند و جرئومهٔ فساد و تباهی...

گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لوله‌و لوه و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
مردامه‌ها ۱۳۸۸- شماره ۱۲۷ کاوه

### آخرین شعر محمد عاصمی

## «آیت‌الله»! بر آتش تو مینداز سپند

شهر می‌غرد چون شیر رهاگشته ز بند
واژگون می‌شود از اوج طلایی اورند
جنبشی دارد بی دغدغه و بی ماند
جوشنی دارد، با خانهٔ دلها پیوند
همتی دارد، سنگین و گران چون الوند
دخترانش، همه استادهٔ چو شیر‏ی ارغند
صاحب این سر و این خانه و این بام بلند
ریشه جغد فسونکار، چو ناکس فرزند
نسل بیدار، که آواز نوی بی افکند
«آیت‌الله»! بر آتش تو مینداز سپند
طالع، طلح نحس است در این چرخ سه‏ند
ای خداوند تباهی و سیاهی و گزند
دامنت گیرد، ای آیت مکر و ترفند
ما، به افسون تو، افتادیم از پا. اما
نسل تو، می‌نگار‏د به ایبات لبخند
کاوه شماره ۱۲۷

### شهر می‌جوشد در دامن البرز بلند

حبله سامری و فتنهٔ گوساله‌گری
ملت ظلم‌شکن، بندگسل یک دل و جان
جنبشی دارد، از آتش بگرفته نهاد
نغمه‌ای دارد پرشور، گرانبار، دلبر
نوجوانانش، آمادهٔ پیکار و نبرد
بانگ برداشته مخلوق، که ماییم کنون
بانگ برداشته ملت، که بگویاند سخت
تخت فرعون‏ی، دیگر نگذار‏d بر دوش
خلق ما، خرقة طاعت‏ز سر انداخت کنون
دام تزویر و ریا برکش و بگذار و برو
ریش بی‌ریشه‌ات ای شیخ بسوزاند خلق
اینهمه خون، که به‌فرمان تو جاری شده‌است
ما، به افسون تو، افتادیم از پا. اما

عاصمی به آلمان سفر کرد و در شهر مونیخ مستقر شد و پس از کوتاهمدتی اقدام به انتشار مجدد فصلنامهٔ پرپار کاوه یادگار برجسته‌ترین دانشمند و سیاستمدار ووطنمان تقی‌زاده نمود. تنها کسانی که با کار نشر آشنایی دارند می‌توانند مشکلات غیر قابل تصور چهل و شش سال انتشار منظم مجله‌ای را بدون آگهی و پشتوانهٔ مالی مجسم کنند. در تمام این سالها تنها فصلنامهٔ کاوه بود که به‌همت و پاید‏ری و ظرفیت‌های بی‌پایان فرهنگی عاصمی در خارج از کشور به‌حیات خود ادامه داد. عاصمی که همه تار و پود وجودش با شعر، هنر، مهربانی و زیبایی آمیخته و سرشته شده بود، به کمک حافظهٔ نیرومندش که گنجینه‌ای از زیباترین اشعار ادب فارسی را در بر داشت، به گفتار و شعرخوانی خود چنان عمق و معنایی می‌بخشید که مفاهیم پر به روح و جان شنونده منتقل می‌کرد.

امیدوار باشیم این نشریه که عاصمی عمری را به پای آن گذاشت و در راه آن بار ملامت‌ها کشید و حتی غالباً از خود کاستن را به‌خاطر خواستن به‌جان خرید با نام و یاد او به حیاتش ادامه دهد. - روا‏ش شاد و خاطرهاش گرمای باد.

## (۵)

## جمع ما دارد آب می‌رود!»

### فریدون تنکابنی

**در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز**

**چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود**

**دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم**

**خُم می دیدم، خون در دل و پا در گل بود**

«حافظ»

دوست گرمای، جناب مهندس منوچهر دستوری، نمایندهٔ کیهان در آلمان، شنبه شب تلفن فرمودند

و خبر دادند که دکتر محمد عاصمی در گذشته است.

این خبر ناگوار مرا اندوهزده کرد و به حیرت فرود برد. اما در عین حال مرا به سالهای دیر و دور بازگرداند: پاییز سال ۱۳۳۴ که تازه به دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران ای گذاشته بودم، جوان ۱۸ سالهٔ گمنامی بودم. البته خیال داشتم نویسنده شوم اما میان خیال و واقعیت فاصلهٔ زیادی است.

اما در همان زمان، یکی از همشگرداری‌های ما، محمد عاصمی، نویسنده و شاعر و هنرپیشهٔ مشهوری بود. از شاگردان زنده‌یاد نوشین و از هنرپیشگان تاتر سعدی که با کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ کاسهٔ کوزه‌اش بر چیده شد.

پسر معروفی داشت بنام «شهد و شرنگ» که بدون نام شاعر، در نامهٔ مردم (ارگان مخفی حزب تودهٔ ایران) چاپ شده بود، در رثای «نوشه»، نای دلبری که هنگام بسته شدن به چوب تبریزاران، لبخند زده بود.

همین‌طور در مجلهٔ امید ایران - که گویا سردبیر آن هم بود - داستانی دنباله‌دار و انتقادی چاپ می‌کرد بنام «یادداشتهای یک معلم» که خیلی گل کرده بود.

باری، یکی دو سالی گذشت تا استادی آمد از آمریکا که منحصص تاتر بود و قرار بود به دانشجو‏یان تاتر درس بدهد. شورای داشکده هم تصویب کرد که درس تاتر، درس اختیاری و انتخابی همهٔ رشته‌ها باشد.

چنانکه معروف است، ما ایرانیها خوش استقبال و بدبدرقی‏ام. در آغاز سیصدف‏ر‏ی نام نوشتند. اما کم‌کم «هریک از گوشای فرا رفتند!» و تنی چند بیش نماندند که هرکدام خود را به جایی رساندند و بعدها نام و آوازه‌ای بهم‏ه زدن‏d. محمد عاصمی که نام و آوازه را از قبل داشت.

قرار شد به‌عنوان امتحان آخر سال، نمایشنامه‌ی به‌روی صحنه بیاورند. اسناد نمایشنامهٔ «یاد‏ییل» نوشتهٔ «ویوجن اونیل» سرآمد نمایشنامه‌نویسان آمریکایی را برگزید و به صحنه آورد و خود کارگردانی کرد.

داستان بر صحنهٔ یک کشتی بادبانی می‌گذرد و عاصمی با قامت کشیده و برافراخته و صدای رسا، نقش کاپیتان خودکام و خیره‌سر کشتی را ایفا می‌کرد. نمایشنامه با شور و شوق و استقبال فراوان تماشاگران روبرو شد.

دانشکده به‌پایان رسید و هرکس به دنبال کار و زندگی رفت. چند سال بعد، عاصمی به آلمان آمد و کاوه را منتشر کرد که در تهران هم به دست ما می‌رسید. در حقیقت رابط نویسندگان گرفتار غربت، نظیر بزرگ علوی، با نویسندگان داخل بود. و من کتابهای تازه‌منتشرشده‌ام را به‌وسیلهٔ عاصمی برای او می‌فرستادم. یک بار که عاصمی به تهران آمده بود، به‌تصادف او را دیدم. از من خواست با کاوه همکاری کنم و برای آن مطلب بنویسم. از آن پس رابطهٔ کم و بیش منظمی با او داشتم. آنچه نمی‌توانستم در تهران چاپ کنم برای او می‌فرستادم و او در کاوه چاپ می‌کرد. ازجمله داستان «راه رفتن روی ریل» که بعدها در مجموعه‌ای به‌همین نام چاپ و منتشر شد.

که بعد از آن آمد، رابطه‌ام با محمد عاصمی منظم‌تر و نزدیک‌تر شد و دیدارهای گهگاهی هم دست می‌داد. هر‏پاز به کلن می‌آمد (بیشتر برای چاپ کاوه) سری هم به جلسهٔ «چهارشنبه‌ها‏ی ما می‌زد، و از روزگار قدیم و خاطرات مشترک یاد می‌کردیم.

پشتکار او در انتشار کاوه، که با همهٔ دشواریها، سالها آن را ادامه داد، به‌راستی ستایش‌برانگیز بود. کاوه نرفته‌ای یک مجلهٔ خواندنی، بلکه میعادگاهی است برای برخورد دوستان و آشنایان دیرینه که دشواریهای زندگی میانشان فاصله انداخته است. خود من یکی از شاگردان قدیمی‌ام را که به‌تشویق من، در راه نویسندگی گام برداشته و اینک برای خود نویسنده‌ای است، در کاوه باز‏یافتم.

آخرین بار در جلسهٔ ماهانهٔ دوستان دوسلدورف او را دیدم. یکی دو سال پیش بود.

بعد از آن شنیدم که بیمار است و بیماری بدی هم دارد. اما ظاهر‏ش به بیمار‏ان نمی‌رفت. با این کنم و برای آن مطلب بنویسم. از آن پس رابطهٔ کم و بیش منظمی با او داشتم. آنچه نمی‌توانستم در تهران کردم تا خوش و بشی کنم و حالی از او بی‏رس‏m. اما خانه نبود و هیچکس پاسخ نداد تا ناگهان خبر ناگزیر را شنیدم.

بهتر است آنچه مارکس پس از شنیدن خبر در گذشت دوستش، فردیناند لاسال - مبارز سوسیالیست آلمانی نوشته است، در اینجا بیاورم:

«لا برو بجهای قدیم بود... باورکردنش سخت است که آدمی اینهمه بر سر و صد، پرشور، سمج، خالا ساکت ساکت بشود و زبانش بند بیاید... بد شد. جمع ما دارد آب می‌رود و هیچ خون تازه‌ای هم در راه نیست!»

\* کارل مارکس، نوشته: آریازیا برلین، ترجمه: رضا رضایی (ص ۲۶۲)